

مُهَنَّا

هاجر رادک

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه : رادک، هاجر
عنوان و نام پدیدآور : مَهْنَا / هاجر رادک.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۶۶۴ ص.
شابک : 0 - 057 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۸۸ م۹ الف/۳۷/PIR۸۰۵۸
رده بندی دیویی : ۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۴۲۷۴۵

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

مُهْنَا

هاجر رادک

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار:

نمونه خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

مدیر فنی چاپ: آرزو حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 057 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۱۵۰۰ تومان

دیشب باز دوباره همون رویا به سراغم اومد؛ همون رویای همیشگی، تو خونهای قدیمی پدرجون. گرگم به هوا، قایم موشک، دنبال بازی و وسطی... باز همون جا و همون صدای آشنا... همون بچه‌ها و من و مَهنا.

من داشتم دنبال بچه‌ها می‌دویدم؛ گرگ شده بودم. یه دفعه دستم به دست مهنا رسید تا اومدم بگیرمش یه نفر منو هول داد و با سر به حوض کنار باغچه خوردم، وقتی برگشتم ببینم کیه همون چشمای پرشیطنت نگاهم کرد و گفت: — مگه نگفتم به مهنا ی من کار نداشته باش؟! حفته.

صداها توی گوشم می‌پیچید. رفتم جلوی آینه خودم رو ببینم که به جای صورت خون‌آلود خودم توی آینه صورت خون‌آلود مهنا بود. از دیدنش شروع به جیغ زدن کردم و همون موقع احساس کردم که یکی داره منو تکون می‌ده، تا چشم باز کردم صورت کک و مکی و خواب‌آلود بنا رو جلو چشمم دیدم، ترسیده بود و داشت با دستمال صورت منو مرطوب می‌کرد. وقتی دید چشمامو باز کردم تندتند شروع به حرف زدن کرد.

من که تو اون لحظه زبون مادریم هم یادم رفته بود، چه برسه به زبون اون که با لهجه‌ی آلمانی سعی داشت انگلیسی صحبت کنه.

به زحمت لبخند زدم تا خیالش راحت بشه و دوباره چشمامو بستم؛ بعد از چند دقیقه که بازشون کردم دیدم روی تختش نشسته و هنوز به من زل زده. به سختی نشستم و بهش گفتم:

— معذرت می‌خوام بنا، بگیر بخواب.

بئاتریس درحالی‌که خیره نگاهم می‌کرد گفت:

تقدیم به مهر و ماه همیشه تابان زندگیم

مادر و پدرم

— دوباره چی شده؟ مثل سال اول او مدنت شدی. نکنه به اون تلفن‌های مشکوک ربط داره؟

با این حرف بئاتریس تازه یاد تلفن غروب افتادم، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

— بگیر بخواب... به چه چیزایی که گیر نمی‌دی!

اون قدر تو حال خودم بودم که نفهمیدم دارم باهانش فارسی صحبت می‌کنم و دوباره مجبور شدم جمله‌ام رو براش ترجمه کنم. وقتی دیدم کوتاه نیومده و باز منتظره یه جواب از من، پشتم رو بهش کردم و خودم رو به خواب زدم، اما دیگه خواب به سراغم نیومد. مگه فکر کردن به همون خواب‌های تکراری می‌ذاشت؟ نمی‌دونم چند ساعت به همون حالت گذشت فقط فهمیدم که هوا داره روشن می‌شه. یه دفعه یادم افتاد باید صبح زود بیرون می‌رفتم و هیچ لباس اتو کشیده‌ای نداشتم؛ شب قبل اون قدر فکرم مشغول بود که این کار رو به صبح موکول کرده بودم.

نیم‌خیز شدم ساعت رو نگاه کردم ۵:۴۵ بود. سریع بلند شدم، دست و صورتم رو شستم و سراغ لباسام رفتم. همش پیش خودم غر می‌زدم که چرا لباسام رو مثل همیشه به خشک‌شویی نداده و مثل زمان قدیم هوس کرده بودم همه رو خودم بشورم. از فکرم به خنده افتادم «زمان قدیم»!

از صدای بئاتریس که می‌گفت حالت خوبه به خودم او مدم و فهمیدم داشتم با صدای بلند فکر می‌کردم، لبخندی زدم و گفتم:

— خوبم، ببخش بعد از مدت‌ها پیشم او مدی نداشتم خوب بخوابی. لبخندی زد که تمام دندون‌های سفیدش رو بهم نشون داد و با بی‌خیالی شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

— به قول خودت «بی‌خیال رفیق».

از شنیدن این جمله باز به گذشته رفتم؛ به همون دوران ولی سریع خودم رو

سرزنش کردم و برگشتم. اصلاً امروز وقت این کارها رو نداشتم.

شروع کردم برنامه خودم رو مرور کردن؛ امروز صبح ساعت ۷ باید برای کارآموزی به بیمارستان کودکان می‌رفتم. غروب به کتابخونه سری می‌زدم. شب هم مهمون خونگی دایی بهادر بودم؛ تولد پیام! از یه ماه قبل به من گفته بود، من هم بهش قول داده بودم که حتماً می‌رم وگرنه اصلاً حوصله مهمونی رو نداشتم.

صدای بئاتریس به گوشم رسید:

— باز رفتی تو فکر؟ دیرت می‌شه، مگه نباید ساعت ۷ بیمارستان باشی؟ با این حرف دوباره مثل فریره بلند شدم. لباس پوشیدم، در همون حال یه کم بیسکوییت که چون درش باز مونده بود خشک شده و سفت بود جویدم و باعث شد به سرفه بیفتم. چهره‌ی مامان او مد جلوی چشمم با همون چشمای مهربون که سعی داشت عصبانی به نظر بیاد، «مگه نگفتم صبح ناشتا بیسکوییت خالی نخور؟ حتماً یه لیوان شیر یا چای همراهش بخور! آخر تو با این کارات منو می‌کشی.»

اشک توی چشمام جمع شده بود. دوباره چهره‌ی بئاتریس متعجب شد و درحالی‌که جلوی در ایستاده بود گفت:

— نه! امروز یه خبرایی هست، تا نگی نمی‌گذارم بری اصلاً امروز کار تعطیل، بگیر بخواب من می‌رم براشون توضیح می‌دم.

درحالی‌که تندتند کفشم رو پا می‌کردم گفتم:

— احتیاجی نیست حالم خوبه باز نزدیک سالگرد فوت اونا شده، من مدام به یادشونم، حالم خوبه بیا بریم دیرم شد. قول می‌دم توی راه برات تعریف کنم.

— حالا برای من تعریف نکردی مهم نیست، لااقل برای اون رابرت تعریف کن که فکرای دیگه‌ای درباره‌ات نکنه، تازه رابطه تون داره خوب می‌شه.

درحالی‌که اخم‌هامو در هم کشیده بودم گفتم:

— باز شماها نشستین با خودتون فکر کردین که منو به ریش یکی دیگه

با حالت گنگی به من نگاه کرد و متعجب پرسید:

— به ریش یه نفر؟! —

تازه یادم افتاد چی گفتم و از حرف خودم خنده‌ام گرفت و اصلاحش کردم:
— قبل از اینکه با تو از گذشتن حرف بزنم، لازمه دربارهی ضرب‌المثل‌ها و اصطلاح‌های فارسی برات توضیح بدم.

بناهم از خنده‌ی من خنده‌اش گرفت، بعد از کلی خندیدن الکی دوباره نگاهم به ساعت افتاد و با عجله گفتم:

— دیرم شد.

سپس گونه‌ی بناتریس رو بوسیدم و سریع گفتم:

— خوب، خداحافظ.

بناتریس درحالی‌که هنوز می‌خندید گفت:

— مهلا مراقب خودت باش.

شروع کردم تو راه‌پله‌ها دویدن، دیگه حوصله صبر کردن برای آسانسور رو هم نداشتم؛ اون قدر عجله داشتم که تو پاگرد طبقه اول ناگهان به یه نفر خوردم و دوتایی تعادل‌مون رو از دست دادیم و افتادیم، من اون قدر هول و دستپاچه شدم که شروع کردم از اون دختر عذرخواهی کردن. لباس‌هاش رو تکون دادم تا خاکش پاک بشه. وقتی نگاهم به صورتش افتاد از حرکت ایستادم و از اون همه زیبایی انگشت به دهن موندم؛ دخترک لباس ورزشی به تن داشت و معلوم بود که از ورزش برگشته؛ وقتی دیدم بلند شده و با تعجب به من نگاه می‌کنه. خندیدم و گفتم:

— اصلاً مراقب نبودم معذرت می‌خوام خیلی عجله داشتم که به شما برخورد کردم طوری تون شد؟

دخترک همون‌طور که منو نگاه می‌کرد با لبخند به شوتم زد و گفت:

— نه هیچ اتفاقی نیفتاد خودت که چیزیت نشد؟

— نه.

— پس چرا معطلی کوچولوی خوشگل دیرت شد!

می‌خواستم در جواب بهش بگم اگه من خوشگلم پس تو چی هستی؟ که با یادآوری اون با عجله خداحافظی کردم. دوباره شروع کردم به دویدن. ساعت رو نگاه کردم و هیچ چاره‌ای نداشتم مگر اینکه با تاکسی برم چون با تراموا دیرم می‌شد. سریع گوشه‌ی خیابون ایستادم و از شانس خوبم یه تاکسی گیرم اومد و سوار شدم. مقصد رو گفتم و با خیال راحت نفسی کشیدم. بعد از اینکه کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم ساعت رو دوباره نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد؛ ساعت ۷:۱۵ بود. ربع تأخیر در اولین روز کارآموزی! اصلاً قابل قبول نبود، دوباره شروع کردم به دویدن، چند نفر با تعجب نگاهم می‌کردن. اصلاً برام مهم نبود نمی‌تونستم این قسمت از راه رو با آرامش برم، به اندازه کافی دیر کرده بودم. جلوی در که رسیدم نگاه سرسری به خودم انداختم تا ببینم همه چیز مرتبه، بعد که دستی روی لباسم کشیدم وارد شدم.

نمی‌تونم بگم استرس نداشتم، داشتم اما نه به اون اندازه که تپش قلب بگیرم؛ می‌دونستم باز اون چشم‌ها رو دیدم. دیدن اونا حتی توی خواب هم باعث می‌شد از درون خالی بشم؛ همون چشمایی که انگار آینه چشمای خودم بود، همون چشمایی که شاید به خاطر شباهت رنگ‌شون به چشمای خودم باعث شد از کودکی نسبت به اونا احساس مالکیت بکنم، همون چشمایی که سرنوشت منو عوض کردن.

دوباره با صدای یه نفر به خودم اومدم، نمی‌دونم امروز چه مرگم شده بود، همش می‌رم توی فکر. پشت سرم رو نگاه کردم خانم اشمایت با همون اخم همیشگی به من خیره شده بود؛ سریع سلام کردم و از اینکه دیر کرده بودم معذرت خواستم. بعد از چند دقیقه طلبکارانه صحبت کردن خلاصه فرصت

لباس عوض کردن رو به من داد، غیر مستقیم می خواست به من بفهمونه که اگر دوباره بی انضباطی کنم جام اون جا نیست.

خلاصه با کلی ناراحتی لباسم رو عوض کردم و وارد بخش شدم، وقتی داشتم با بقیه سلام و احوال پرسی می کردم عکس خودمو توی شیشه ی قفسه دیدم، دوباره یاد مامان افتادم همیشه می گفت: «چقدر دوست دارم شما دو تا رو تو لباس پزشکی ببینم.»

مهنا این جور مواقع همیشه لبخند می زد، اما من با همون غروری که از بچگی داشتم می گفتم: «از حالا گفته باشم من دکتر نمی شم، من می خوام یا خلبان بشم و توی هوا باشم یا روی دریا کار کنم.»
مامان هم همیشه کلی می خندید و می گفت: «مهلا باید پسر می شدی هیچ کاریت مثل دخترا نیست.»

به اطرافم نگاه کردم؛ می خواستم محیطی رو که با هزار زحمت تونستم برای کار به دست بیارم بیشتر بشناسم. البته من اگر تنها بودم هزار سال هم نمی تونستم همچین جایی کار پیدا کنم. اگر رابرت نبود، الان این جا نبودم.

همون طور که اطراف رو نگاه می کردم خانم اشمایت گفت:

— اگر با بچه ها آشنا شدی راه بیفت تا همه جارو بهت نشون بدم.

لبخندی زدم و گفتم:

— آماده ام.

می خواستم دلشو به دست بیارم تا اون جا هوای کارم رو داشته باشه. رابرت می گفت: «اگر اون پشتت باشه هیچ مشکلی توی بیمارستان نداری.»

دوتایی راه افتادیم. داشت همه جا رو به من معرفی می کرد و با دست اتاقها و راهروهای مختلف رو نشون می داد، به هر نفر که می رسید بعد از دادن جواب سلام اونا، منو به عنوان کارآموز جدید معرفی می کرد. توی یکی از راهروها بود که یه نفر به چشمم آشنا اومد و خیره نگاهش کردم؛ خانم اشمایت متوجه نگاهم

شد و گفت:

— ژانت رو می شناسی؟

— نه کاملاً.

همون طور که جلو می رفتیم، ژانت با تعجب و لبخند به من سلام کرد. خانم اشمایت منو معرفی کرد:

— مهلا نامی، کارآموز جدید، فکر می کنم همدیگه رو بشناسین!

ژانت لبخند ملیحی زد و گفت:

— از دیدنت خوشحالم. من ژانت اسمیت هستم و مثل خودت کارآموزم، اما چند ماهی هست که این جا کار می کنم.

بعد با لبخند خانم اشمایت رو نگاه کرد. برخلاف تصورم خانم اشمایت هم با لبخند جوابش رو داد و گفت:

— من داشتم اطراف رو به خانم نامی نشون می دادم چون با هم هستین زحمت بقیه اش رو خودت بکش، من کلی کار دارم که باید انجام بدم.

ژانت Ok کشداری گفت و دست منو به سمت خودش کشید و حرکت کردیم. ساکت بودم و هنوز از برخورد صبح مون خجالت زده. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

— بازم از بی احتیاطی صبح متأسفم، امروز روز اول کارم بود که دیر بیدار شدم و اون قدر عجله داشتم اصلاً متوجه شما نشدم. معذرت می خوام.

ژانت لبخند دوستانه ای زد و گفت:

— چقدر یه موضوع رو تکرار می کنی! من اون اتفاق رو فراموش کرده بودم. تازه خیلی هم خوشحالم چون این جور ی چند ساعت زودتر با تو آشنا شدم مهلا! اسمت رو درست تلفظ کردم؟

از لحن صمیمی و دوستانه اش خیلی خوشم اومد و گفتم:

— درسته.

ژانت پرسید:

— مهلا برام خیلی ناآشناست، اهل کجایی؟

— ایران.

با شنیدن اسم ایران برق خاصی رو توی چشمش دیدم، انگار خیلی خوشحال شده بود. گفتم:

— تو با ایران آشنایی داری؟ یا اصلاً تا به حال به ایران رفتی؟ تو خودت اهل کجایی؟

— نه من ایران نرفتم، اما یه ایرانی رو خوب می‌شناسم یا بهتره بگم می‌شناختم... خودم اهل فرانسه‌ام.

با گفتن اصلتش خنده‌ام گرفت که گفتم:

— حرف خنده‌داری زدم؟!

— نه اما من حدود چهار ساله اومدم لندن و به جز دو یا سه دوستی که انگلیسی‌اند بقیه اصلیتی غیرانگلیسی دارن.

اونم به من خندید و گفتم:

— به خاطر همینه که مردم از سراسر جهان آرزو دارن پذیرش دانشگاه‌های

انگلیس رو بگیرن! راستی مهلا کجا درس می‌خونی؟ سال چندمی؟

— کمبریج، سال چهارم هستم.

— چه خوب، من سال پنجم همون دانشگاهم.

بعد به قیافه‌ام نگاه کرد و گفتم:

— اصلاً بهت نمی‌خوره سال چهارم باشی. چند سالته؟

— ۲۱ سال.

خیره نگاهم کرد که ادامه دادم:

— من تو ۱۵ سالگی دیپلم گرفتم، چون یه سال زودتر به مدرسه رفتم و چند

سال هم...

هر کاری کردم نتونستم لغتی برای جهشی پیدا کنم. پس کلافه گفتم:

— توی یه سال تحصیلی من دو سال درس رو خوندم، به خاطر همین زودتر وارد دانشگاه شدم.

بازم از همون لبخندای بی‌غمش برام زد و گفتم:

— چه جالب من ۵-۶ سال از تو بزرگ‌ترم، اما فقط دو ترم از تو جلوترم و با این استعداد فکر کنم تو زودتر فارغ‌التحصیل بشی.

و شروع کرد بلندبلند خندیدن. در همون حال گفتم:

— تو با این چهره یه خانم دکتر کوچولو می‌شی.

و به خنده‌اش ادامه داد. درست می‌گفت هر کسی منو می‌دید می‌گفت:

«چقدر Baby face هستی. انگار هیچ موقع نمی‌خوای بزرگ بشی.» اما به نظر

خودم اصلاً این‌طور نبود. همه فکر می‌کردن من و مهنا هم‌سن هستیم. شاید چون اون موقع چاق‌تر بودم و الان خیلی لاغر و کشیده به نظر می‌رسم.

دوتایی حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم که با صدای خانم اشمایت به خودمون اومدیم و با عصبانیت گفتم:

— ژانت من به تو کاری محول کرده بودم، تو به جای گوش کردن به من هم آرامش این‌جا رو بهم می‌زنی و هم از حرف من سرپیچی می‌کنی؟! از تو توقع این کارو نداشتم.

و راهش رو کج کرد و رفت. هر دونفرمون ناراحت شدیم، اما این ناراحتی یه دقیقه هم طول نکشید و دوباره خندیدیم البته این بار آروم‌تر.

ژانت در حالیکه خنده‌اش رو جمع می‌کرد گفتم:

— حرف زدن کافیه، بیا بریم با بچه‌ها آشنات کنم.

راه افتادیم. طرز برخورد ژانت با بقیه برام خیلی نامأنوس نبود. درست مثل بئاتریس خیلی راحت با همه برخورد می‌کرد؛ به هرکس که می‌رسید منو معرفی و چند دقیقه‌ای خوش و بش می‌کرد و راه می‌افتادیم. این کار رو خیلی بامزه

انجام می‌داد و به همه می‌گفت:

— دوست و همکار خوشگل من مهلا! از امروز به عنوان کارآموز به این بخش اوامده.

چند بار بهش گفتم که خوشگل رو از معرفی نامه‌ام حذف کنه، اما اون می‌خندید و می‌گفت:

— خوب اگه من نگم فکر می‌کنی اونا متوجه نمی‌شن؟

وقتی دیدم به حرفم گوش نمی‌ده دیگه هیچی نگفتم. همین‌طور که منو به همه معرفی می‌کرد، طرف مقابل رو هم به من معرفی می‌کرد و بعد از اینکه از اون نفر جدا می‌شدیم با صدای آروم و خیلی سریع رزومه و کل خصوصیات اونا رو می‌گفت. احوال‌پرسی اون با دو نفر برام خیلی جالب بود؛ نفر اول یه پسر حدود سی و دو یا سی و سه ساله بود که من احساس کردم اگر با اون لبخند بزرگش به ما سلام نمی‌کرد، ژانت راهش رو کج می‌کرد که حتی با هم روبه‌رو نشن. البته شاید من اشتباه فکر کردم. اون پسر جلو اومد و خیلی صمیمی گفت:

— سلام ژانت اوضاع چطوره؟

و نگاهی سرسری به من کرد و دوباره خواست با ژانت حرف بزنه که ژانت گفت:

— مهلا همکار و کارآموز جدید دیوید، ببخشید من باید همه جا رو به مهلا نشون بدم بعداً می‌بینمت.

و دست منو کشید و با عجله قدم برداشت؛ از روی کنجکاوای به عقب برگشتم (یا بهتره بگم از روی فضولی). اون دکتر هنوز همون‌جا ایستاده بود و ما رو نگاه می‌کرد. احساس کردم این برخورد همیشگی ژانت با این دکتر باشه. صبر کردم تا خود ژانت حرف بزنه، اما اون هیچی نگفت ناچار پرسیدم:

— ژانت اون آقا کی بود؟

ژانت بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

— دکتر دیوید اشمایت، پسر خانم اشمایت.

همین و هیچ توضیح دیگه‌ای نداد، وقتی دیدم مایل نیست بیشتر صحبت کنه هیچ سؤالی پرسیدم. نفر دوم که تعجبم رو برانگیخت پسری بود شوخ با قیافه‌ای عجیب و غریب، موهایی بلوند ولی فوق‌العاده به قول خودشون fashion قسمتی از پایین موهاش هم رنگ سبز کرده بود. وقتی از دور دیدمش خنده‌ام گرفت و یاد مادرجون افتادم؛ چند سال پیش یه روز که برای خرید بیرون رفته بودیم یه پسر رو دیدیم که موهاش رو با ژل حالت داده بود اون موقع درست کردن مو برای پسرها به شکل الان مرسوم نبود، مادرجون اون قدر پسره رو با اخم نگاه کرد که پسره سرش رو بالا نمی‌گرفت ما رو نگاه کنه، مادرجون هم بلند و طوری که اون پسر بشنوه گفت: «دوره‌ی آخر زمون شده. پسرا مثل دخترا خودشونو درست می‌کنن. کم مونده بند و ابرو هم بکنن.»

حالا کجاست این پسر رو ببینه که نه تنها ابروهاش رو نخ کرده بلکه هر جای موهاش هم یه رنگه... جلوتر که اومد دیدم موی بغل گوشش هم خیلی کوتاه کرده و با تیغ یه سری حروف رو تراشیده و سفیدی پوست سرش معلوم بود. اون پسر که خنده منو دیده بود بعد از خوش‌ویش با ژانت، که ژانت زیاد بهش محل نداشت، با لحن صمیمی به من سلام کرد و شروع به صحبت نمود. طوری که انگار سال‌هاست منو می‌شناسه. ژانت با تعجب نگاه‌مون کرد و گفت:

— شما همدیگه رو می‌شناسین؟!

من که تازه متوجه اشتباه ژانت شده بودم با اخمی گفتم:

— نه.

اون پسر با لبخندی چندش‌آور و نگاهی حریص سرتاپای منو عمیق نگاه کرد و گفت:

— ژانت نمی‌دونستم همچین دوستایی داری و هیچی بروز نمی‌دی.

می‌کردم تا اون بره و بعد پذیرش می‌شدم، اما با پارتنری بازی رابرت زودتر اومده بودم.

روی صندلی جا می‌گرفتم که ژانت پرسید:

— چطور زودتر از اینکه دکتر جنز jenz بره، تو رو قبول کردن؟

با اینکه می‌دونستم جوابش رابرت، اما چیزی نگفتم و فقط به بالا دادن شونه‌هام اکتفا کردم. نمی‌خواستم اسمی از رابرت به میون بیارم و اونم دیگه چیزی نگفت.

تا ساعت سه باز هم توی بخش چرخیدم و توی اتاق‌ها سرک کشیدم، البته این بار تنها چون ژانت کار داشت و به عنوان دستیار با یکی از دکترها همراه شده بود.

اون روز خانم اشمایت که سرپرستم بود تا غروب هیچ کاری با من نداشت و بهم فرصت داد تا بیشتر با محیط آشنا بشم. روز خوبی بود. از بیمارستانی که قرار بود توش کار کنم، بسیار راضی بودم. توی دلم از رابرت به خاطر کارش ممنون شدم و به خودم گفتم بعد از اینکه دیدمش باید ازش تشکر کنم.

ساعت از سه گذشته بود که ژانت به سراغم اومد و گفت:

— حاضر شو ما که هم مسیریم با هم بریم، راستی مهلا ناهار خوردی؟ —

بعدا یه چیزی می‌خورم تو چی؟

— من با دکتر هرش بودم. اصلاً وقت نکردم چیزی بخورم دوست داری با هم

برای ناهار بریم؟

— قبول می‌کنم اما به شرطی که سریع برگردیم چون امشب تولد دعوتیم.

سری تکون داد و گفت:

— باشه دکتر کوچولو.

داشتیم از در بیرون می‌رفتیم که صدایی آشنا به گوشم خورد و اسمم رو صدا کرد؛ برگشتم و رابرت رو دیدم. با تعجب ایستادم، این‌جا چی کار می‌کرد؟ مگه

ژانت که تازه متوجه موضوع شده بود درحالی‌که دست منو می‌کشید گفت:

— خانم نامی همکار جدید ماست فعلاً خداحافظ.

و درحالی‌که هنوز نگاه اون پسر رو روی خودم حس می‌کردم با عجله ازش دور شدیم. از این جور نگاه‌ها کم ندیده بودم، اما هنوز وقتی کسی به این شکل نگام می‌کرد عصبی می‌شدم و نمی‌تونستم جلوی لرزشم رو بگیرم. ژانت متوجه تغییر حالت من شد و گفت:

— نگران نباش. این یه مزاحم بیشتر نیست و توی قسمت اداریه، خیلی کم می‌بینیش از مالکان این‌جا به حساب می‌آد، البته خودش که نه پدرش پروفیسور فرانک موام. پروفیسور موام؛ بهترین جراح این بیمارستانه و جرالده بیشتر کارای حسابرسی پدرش رو انجام می‌ده، اما مهلا یه نصیحت دوستانه بهت می‌کنم زیاد به جرالده اهمیت نده.

ساعت حدود ۱۱ بود که بازدیدمون از بخش تموم شد و با همه آشنا شدم. بعد با ژانت درحالی‌که هنوز حرف می‌زدیم و اون از بیمارستان و محیطش و کارهای کارآموزان می‌گفت به پاویون خودمون برگشتیم. هر روز ساعت ۱۲ دکترها همراه کارآموزاشون بعد از ویزیت کردن مریض‌ها به اون‌جا می‌رفتن و استراحت می‌کردن. از ژانت درباره‌ی خانم اشمایت سؤال کردم و گفتم:

— به نظرم با تو برعکس بقیه روابط خوبی داره.

لبخندی زد و گفت:

— آره اون هیدنرس این‌جاست و باید خشن باشه تا بتونه همه چی رو کنترل

کنه، اما برعکس ظاهرش خیلی زن‌مهربونیه.

می‌خواستم ازش درباره دیوید پیرسم، اما نتونستم و سکوت کردم. درهمون حین دکترها یکی یکی وارد شدن. به جز من و ژانت پسر دیگری هم کارآموز بود، ولی چند روز بیشتر به اتمام دوره‌اش نمونده بود. ژانت گفت تا کمتر از یه ماه دیگه دوره‌اش تموم می‌شه. از صحبت‌های ژانت فهمیدم که من باید صبر

امروز کلاس نداشت؟ درحالی که می خندید به قدم هاش سرعت داد و کنار من و ژانت رسید. اول به من خیلی صمیمی سلام کرد و بعد با ژانت سلام و احوال پرسی کرد؛ از اینکه همدیگر رو می شناختن تعجب کردم و وقتی به ژانت نگاه کردم، نگاه مشکوکی رو تو چشماش دیدم و گفتم:

— ژانت معرفی...

نداشت حرفم رو بزنم و گفت:

— مگه می شه کسی خوش تیپ ترین و جوان ترین استاد دانشگاه و پسر دکتر مایکل برایتون رو نشناسه؟

چقدر من گیج بودم! اصلاً حواسم نبود ژانت هم رشته ی خودمه، اما چیزی که تو جمله ی بعدیش گفت تعجبم رو بیشتر کرد؛ دکتر برایتون پدر رابرت بود؟! چطور از نام فامیل شون حدس زده بودم؟! وقتی من سال اول دانشگاه بودم دکتر برایتون رئیس دانشگاه بود.

رابرت درحالی که سعی می کرد جدی به نظر برسه گفت:

— تعجب و سؤال و جواب کافیه! خانم نامی اولین روز کاری تون چطور بود؟

— عالی بود. ممنونم که منو به این جا معرفی کردین تا این جاش که به جز چند مورد کوچیک، بقیه خیلی خوب بود؛ مخصوصاً بخشی که من کارآموزم پر از آدم های مهربونه.

و با دست ژانت رو نشون دادم. رابرت گفت:

— نمی دونستم با ژانت آشنایی؟

— امروز صبح تصادفی توی راه پله باهاش آشنا شدم. بعد تو بیمارستان دوباره همدیگر رو ملاقات کردیم و فهمیدم که هر دو توی یه رشته درس می خونیم.

رابرت ایستاد و درحالی که به دور و بر نگاه می کرد گفت:

— به لحظه صبر کنین... منو دنبال خودتون کجا می برین؟ همین جا وایسین تا برم ماشین رو بیارم.

با شکم گرسنه به دنبالش راه افتادم و با نگاه دلخوری گفتم:

— راستی آقای برایتون مگه امروز کلاس نداشتین؟ پس بیمارستان چی کار می کنین؟

با خونسردی گفت:

— امروز تصادفی توی بیمارستان کاری برام پیش اومد، یادم افتاد که روز اول کاری شما هم هست، پس صبر کردم با هم برگردیم.

بعد با گفتن تا چند لحظه ی دیگه در خدمتم ما رو ترک کرد. ژانت درحالی که لبخندی از شیطنت روی لبش بود گفت:

— مطمئن باش راست می گه... از امروز به بعد هر روز توی بیمارستان کاری براش پیش می آد، اونم از نوع تصادفی...

و بعد با صدای بلند خندید. از حالت خندیدنش من هم خنده ام گرفت. ژانت گفت:

— تو خیلی دختر زرنگ و خوش شانسی هستی؛ توی دانشگاه همه منتظر فرصتی هستن که چند دقیقه رابرت به حرف هاشون گوش کنه و اونا رو ببینه، اون وقت تو به این توجه پوزخند می زنی.

هیچی نگفتم. چه انتظاری می تونستم از این اروپایی ها داشته باشم! اون هم مثل بئاتریس و بقیه توقع داشت با دیدن رابرت بپریم تو بغلش و باهاش گرم بگیریم، اما اونا از گذشته و اخلاق من چی می دونستن؟ با آوردن اسم گذشته باز همون نگاه گرم جلوی چشمم اومد؛

با صدای تک بوقی به سمت ماشین رابرت برگشتم و برای لحظه ای آرزو کردم کاش به جای این دوتا چشم آبی رنگ شیشه ای، اون چشمای طوسی منتظر من بودن!

— امر، امر شماست.

سپس ما رو به رستوران معروفی در همون نزدیکی برد. می خواستم بگم اینکه رستوران گرونیه ولی پشیمون شدم. درست از مقدار پول توی کیفم باخبر نبودم، اما به خودم گفتم: «حالا یه بار غذای گرون بخوریم مگه چی می شه؟» داخل رفتیم و غذا سفارش دادیم. حق با رابرت بود ظرف چند دقیقه میز ما پر شد، البته علاوه بر غذاهای انتخابی، رابرت چند تا غذا به سلیقه خودش هم اضافه کرده بود. این اولین باری بود که ما در کمال آرامش به رستوران اومده بودیم و نه از سر لج و لجبازی و یا تعارف و برنامه ریزی بقیه.

موقع غذا خوردن ژانت مدام حرف می زد و این خیلی برام عجیب بود. من با هر کسی به این زودی صمیمی نمی شدم بئاتریس هم یه استثنا بود. من و بئا وقتی با هم آشنا شدیم، تمام وجود من از غم و غصه پر بود. بئا حامی من شده بود و به خاطر من همه کاری کرد تا روحیه ای جدید پیدا کنم. همه جا مواظبم بود. توی اون یه سال مثل مادر ازم مراقبت کرد؛ سالی که بدترین دوره ی زندگیم بود.

مهلائی که شیطان ترین بچه فامیل بود، تبدیل به یه دختر منزوی شده و ساکت همه چی رو نظاره می کرد. یه سال از غم و اندوه جدایی و مرگ عزیزترین کسانم می گذشت.

رابرت دستش رو جلوی چشمم تکون داد و با نگرانی پرسید:

— مهلا حالت خوب نیست؟

تکانی خوردم و به خودم آمده و گفتم:

— خوبم! من سیر شدم می رم حساب کنم.

رابرت با خونسردی گفت:

— این اولین دفعه بود که با هم بیرون اومدیم پس وظیفه ی منه که حساب

کنم و کردم؛ خواهش می کنم چیزی نگو دفعه بعد تو حساب کن.

با ژانت به سمت ماشین رفتیم؛ ژانت درحالی که سوت بلندی می زد گفت:

— وای دکتر برایتون چه ماشینی! شما همیشه دست رو چیزای تک می ذاری. پدرتون چقدر پول بابت این فراری خوش رنگ داده؟ البته از تو همیشه همین انتظار می ره.

و بعد با لبخند منو نگاه کرد. رابرت گفت:

— اولاً لطف کن منو رابرت صدا بزن چون این طوری راحت ترم. دوماً چرا پدرم باید پول ماشین منو بده؟

— معذرت می خوام کاملاً گیج شدم، اما واقعاً خوش سلیقه ای!

و دوباره منو نگاه کرد. من هم خودمو به نفهمی زدم و گفتم:

— فقط لطفاً عجله کنین، امروز مهمونی دعوتم و باید هر چه زودتر به خوابگاه برگردم.

ژانت وسط حرفم پرید، گویا متوجه شده بود که به خاطر رابرت تغییر مسیر داده ام و سریع گفت:

— مهلا مگه قرار نبود من و تو بریم ناهار بخوریم؟ من که از گشنه گی دارم غش می کنم.

رابرت که متوجه منظور ژانت شد، نگاهی همراه با تشکر به اون انداخت و گفت:

— من قول می دم شما رو به رستورانی ببرم که ظرف چند دقیقه بهترین غذا رو برای پذیرایی از شما آماده کنه، نظرتون چیه خانمها؟

و با استفهام به من نگاه کرد. نمی خواستم کاری کنم که ژانت به رابطه ی ما شک کنه، از طرفی رابرت برای پیدا کردن کار من خیلی زحمت کشیده بود و وظیفه ی من بود که برای تشکر کاری انجام بدم پس گفتم:

— قبول به شرطی که مهمون من باشین.

رابرت با خوشحالی به سرعت ماشین افزود و گفت:

ژانت مشکوک نگاه‌مون کرد؛ از چشم‌اش معلوم بود که باور نمی‌کرد اولین باری باشه که ما دو تا به رستوران او مدیم و از لحنش معلوم بود که از رابطه‌ی ما چیزای دیگه‌ای حدس می‌زده.

من و رابرت چند بار با هم به رستوران رفته بودیم؛ البته تنها نه، بلکه با بئاتریس و دوستش موریس اونم با نقشه اون دو تا، ولی هر بار که من متوجه وجود رابرت می‌شدم نمی‌موندم و می‌رفتم. یه بارم که موندم بعد از مشاجره‌ای به صورت قهر میز رو ترک کردم و به تنهایی به خوابگاه برگشتم و با کلی بحث و خواهش از بئا خواستم دیگه از این کارای بیچه‌گانه انجام نده؛ البته چند وقت بعد از سر اجبار توی سفر آسمان همراه هم بودیم. اون هم چه سفری! بعد از رفتن بئاتریس از لندن خودبه‌خود این نقشه کشیدن‌ها کنسل شد و دیدارهای من و رابرت به همون دیدارهای دانشگاه یا دیدارهای به قول رابرت تصادفی ختم شد تا اینکه نمی‌دونم از کجا فهمید دنبال بیمارستانی برای کار کردن می‌گردم و با اصرار فراوان ازم خواست توی بیمارستان کودکان مشغول به کار بشم. من هم که می‌خواستم از نظر مالی استقلال داشته باشم و تجربه کسب کنم، بعد از کلی سر و کله زدن با خودم قبول کردم ولی حالا از صمیم قلب خوشحال بودم که اون قدر به من اصرار کرده بود.

رابرت ما رو جلوی در خوابگاه رسوند. ژانت با تشکر و خداحافظی سریع از ما دور شد و ما رو تنها گذاشت. رابرت درحالی‌که نگاهش با قبل خیلی فرق کرده بود گفت:

— مهلا ممنونم! طعم غذای امروز رو هیچ موقع فراموش نمی‌کنم.

خواستم در جوابش چیزی بگم، اما دلم نیومد اون باید خودش خسته می‌شد نه اینکه من با حرفام بیشتر مستعدش کنم.

قبل از خداحافظی پرسید:

— مهمونی کجا هستش؟ تا ساعت چنده؟ بگو پیام دنبالت.

خنده‌ام گرفت. توی وجود هر مردی بعضی وقتا می‌تونستی رنگ و بویی از تعصب‌های مرد ایرانی رو ببینی، اونم رابرتی که با همه مغرور برخورد می‌کرد... رابرت اصولاً پسر سردی بود. موقع حرف زدن کسی رو تحویل نمی‌گرفت و با کسی توی محیط دانشگاه رابطه نداشت به جز موریس که اونم به خاطر دستیاری توی پروژه‌هاش بود؛ البته شنیده بودم که روابط بیرون دانشگاهش کاملاً فرق می‌کنه، اونم با چه افرادی...! به قول مادر جون به گردن خودشون.

با صدای رابرت که می‌گفت:

— نگفتی کجا می‌خوای بری...

به خودم او مدم و گفتم:

— خونه داییم، تولد پسرشه! پیام. تو که دیدیش؟ همون که فکر می‌کردی دوست پسرمه.

رابرت از به یاد آوردن اون روز خنده‌اش گرفت ولی چیزی نگفت. وقتی دید راضی نمی‌شم دنبالم بیاد ازم خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و با گفتن جمله خوش‌بگذره خیلی سریع منو تنها گذاشت. از چشم‌اش می‌خوندم که توقع داشت ازش دعوت کنم باهام به مهمونی بیاد، ولی من هیچ موقع چنین کاری نمی‌کردم. بعد از رفتنش با خودم گفتم: «پسره دیوانه‌ست. نه به اون همه اصرار برای رسوندن من، نه به این خداحافظی دوکلمه‌ایش.» داشتم با خودم حرف می‌زدم که ژانت رو دیدم، هنوز جلوی در منتظرم بود و گفت:

— مگه رابرت نرفته، چرا ایستادی؟

کنارش رفتم و گفتم بریم. ژانت گفت:

— صبح که به من گفتی نمی‌دونی با وجود یه کارآموز دیگه چطور توی بیمارستان استخدام شدی حرفت رو قبول کردم، ولی حالا می‌فهمم که تنها دلیل پذیرش تو وجود رابرت برایتون بوده. خیلی خوشحالم... تو دختر کاملی هستی و دست روی بهترین گذاشتی.

با تعجب گفتم:

— ژانت من هر چی نگاه می‌کنم به زیبایی تو نیستم، تو با این قیافه و هیکل باعث شدی صبح چند دقیقه‌ای بهت خیره بمونم و از این همه زیبایی تحت تأثیر قرار گرفتم.

ژانت یه مانکن تمام‌عیار بود؛ قدش از من بلندتر و خیلی لاغرتر با پاهایی کشیده و چشمایی به رنگ آبی خیلی تیره و موهای صاف مشکی؛ موهایی کاملاً شبیه موهای مَهنَّا. تشکر ژانت منو از فکر درآورد و در ادامه گفت:

— به قول شما ایرانی‌ها ما داریم برای هم نوشابه باز می‌کنیم.

و شروع کرد بلندبلند خندیدن. چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی می‌گه! آخه با تلفظی کاملاً متفاوت این جمله رو ادا کرد. این دفعه نوبت من بود که با تعجب نگاهش کنم و پرسیدم:

— تو این اصطلاح رو از کجا یاد گرفتی؟

برای لحظه‌ای چشماش ابری شد؛ لحظه‌ای خیلی کوتاه و فوری جواب داد:

— سر یه فرصت مناسب باهات صحبت می‌کنم. روزی یه نفرو می‌شناختم

که تمام این چیزا رو بهم یاد داد...

احساس کردم آمادگی صحبت کردن نداره، خودم هم فرصتی نداشتم.

می‌دونستم پیام حسابی از دستم ناراحت می‌شه. اون و زندایی کلی به من سفارش کرده بودن که زود برم.

اتاق من در طبقه دوم خوابگاه بود و ژانت طبقه چهارم... هر دو از پله‌ها بالا

رفتیم. به طبقه خودم که رسیدم به ژانت گفتم:

— اتاق من ۲۱۷ است؛ خوشحال می‌شم بیای پیشم و از اون پسر ایرانی برام

تعریف کنی. من تنهام هم اتاقی قبلیم بناتریس، از این‌جا رفته البته چند روزیه که مهمون منه، اما بقیه مواقع تنها هستم. هر وقت بیکار بودی بیا.

و محکم بغلش کردم. نمی‌دونم چرا این قدر احساس نزدیکی به اون می‌کردم.

اونم منو بغل کرد و با گفتن بهت خوش بگذره از من جدا شد.

آروم در رو باز کردم و با یه یخ بلند پریدم وسط اتاق. بناتریس ترسید و طوری از جا بلند شد که تعادلش رو از دست داد و افتاد روی زمین سپس با اخم گفت:

— مهلا آخر من از دست تو سخته می‌کنم.

خندیدم. خوشحال بودم، اما خودم علتش رو نمی‌دونستم. بناتریس خیلی سریع خوشحالم رو فهمید و پرسید:

— کار چطور بود؟

شروع به تعریف کردم و از اول صبح هر اتفاقی که افتاده بود برای بنا شرح دادم و در حالیکه کارهامو انجام می‌دادم یه نفس هم حرف می‌زدم، حتی توی حموم هم دست از تعریف برنداشتم. بعضی جاها که صدای خنده بناتریس رو می‌شنیدم من هم با اون می‌خندیدم و بعد ادامه داستان رو تعریف می‌کردم. از حموم که بیرون اومدم بناگفت:

— پس برای من رقیب پیدا کردی؟ حالا رابرت رو می‌شه نادیده گرفت و از حضورش ناراحت نبود، اما توقع نداشتم به این زودی یه دختر رو جایگزین من کنی.

به سمتش دویدم و بغلش کردم بیش‌تر از پونزده بار بوسیدمش و گفتم:

— بنا جونم! تو برای من یه چیز دیگه‌ای...

و باز بوسش می‌کردم. آروم به عقب هلم داد و گفت:

— کافیه هر چی بیماری بود ازت گرفتم، پاشو آماده شو، من کاملاً حاضرم اما

تو چی؟ اصل کاری تو هستی اما هنوز با حوله نشستی و منو به بیماری مبتلا می‌کنی... پاشو که پیام از صبح چند بار زنگ زده و کلی اصرار کرده که زود بریم، اما من گفتم صبر می‌کنم با موریس می‌یام، چون مهلا می‌خواد زود بیاد، البته این‌طور که پیدااست تو هم با ما می‌آیی.

بلند شدم و گفتم:

— نه اون جوروی پیام حتماً منو می‌کشه.

هنوز کاملاً نایستاده بودم که بناتریس با یه جیغ بلند منو مجبور به نشستن کرد و گفت:

— کجا می‌ری؟ حتماً می‌خوای با این موهای خیس بری سراغ لباسات؟ بشین می‌خوام امشب کاری کنم که پیام هم تو رو نشناسه و یه ثانیه هم نتونه تنهات بذاره.

خواستم بهش درباره‌ی پیام توضیح بدم ولی بعد با خودم گفتم: «ول کن حالا کی می‌خواد منظور منو حالی بناتریس بکنه؟ مگه قبلاً حرف‌های منو قبول کرده که این دفعه بکنه؟ البته تقصیر اون نیست اون از گذشته و روابط ما خبر نداره.» هرچند که بارها خواستم درباره‌ی گذشته به اون چیزهایی بگم ولی همیشه حس می‌مانع می‌شد. با خودم گفتم: «مهلا دیگه فکر کردن کافیه بعد از سال‌ها می‌خوام تو یه مهمونی فامیلی درست و حسابی شرکت کنم.»

درسته که به جز دایی بهادر، بقیه فامیل‌های خانمش بودن ولی بازم فامیل من به حساب می‌اومدن و دلم می‌خواست آراسته‌ترین فرد فامیل باشم. روی صندلی نشستم و گفتم:

— بٹا خیلی هنرنمایی نکن، در حد معمولی باشه، موهام رو هم خیلی ساده جمع کن.

سری تکون داد ولی به راحتی برق شیطنت رو توی چشم‌هاش دیدم. چشم‌هامو بستم و خودم رو در اختیارش گذاشتم. داشتم فکر می‌کردم چه لباسی بپوشم که یاد لباس زغالی‌رنگی که ماه قبل خریده بودم افتادم. اون روز چون هوا داشت سرد می‌شد برای خرید پالتو رفته بودم و داشتم پالتو رو پرو می‌کردم که یه دفعه چشمم به لباس شبی بسیار زیبا خورد، وقتی پالتو رو درآوردم سراغ اون لباس رفتم تا از نزدیک نگاهش کنم فروشنده که دید مشغول نگاه کردن به لباس

هستم با سر و زبان بسیار شروع به بازارگرمی و توصیف زیبایی و دوخت لباس کرد. من گفتم قصد خرید پیراهن ندارم ولی اون قبول نکرد و نتیجه‌اش این شد که لباس رو پرو کردم؛ اون لباس رنگ‌های مختلفی داشت و فروشنده همه رو به من نشون داد تا هر کدوم رو خواستم پرو کنم، می‌خواستم رنگ مشکی که رنگ مورد علاقه‌ام بود بپوشم ولی یاد مهنا افتادم، همیشه موقع خرید لباس به من می‌گفت باید طوسی بخری چون رنگ چشماته و من هیچ وقت توجه نمی‌کردم؛ شاید از سر لج‌بازی با خودم یا چشمی که فکر می‌کردم مال خودمه... به قول مامانم من همیشه ساز مخالف می‌زدم. اگه به من می‌گفتن مشکی من سبز رو انتخاب می‌کردم، وقتی می‌گفتن قرمز من می‌گفتم بنفش. همیشه سعی داشتم حرف خودم رو به کرسی بنشونم حتی اگه به ضررم بود، اما این دفعه با مهنا لج‌بازی نکردم و رنگ طوسی رو انتخاب کردم و در خیالم به مهنا لبخند زدم.

فروشنده که تا اون لحظه داشت به خاطر سلیقه خوبم و هماهنگی رنگ لباس با چهره‌ام از من تعریف می‌کرد، با دیدن لبخندم به جهت نگاهم برگشت، شاید انتظار داشت کسی رو ببینه وقتی مایوس شد دوباره پرحرفی خودشو از سر گرفت و من که دیگه حوصله‌ام سر رفته بود لباس رو برداشتم و به اتاق پرو رفتم. لباس طوسی رو پوشیدم، بسیار زیبا بود وقتی تنم کردم تازه متوجه شدم لباس از سه نوع پارچه تشکیل شده که حریری تیره‌تر از پارچه آستر روی اون قرار داره. لباس در عین سادگی بسیار شیک بود. شال حریر دور تا دور کمر رو می‌پوشوند و از پشت حدود نیم‌متر روی زمین کشیده می‌شد. از دیدن خودم توی آینه خوشم اومد. هیچ وقت لباس طوسی نداشتم، اما برعکس من مهنا بیشتر لباس‌هاش طوسی یا زغالی بود. شاید چون من هیچ موقع به حرفش گوش نمی‌دادم خودش اون رنگ رو انتخاب می‌کرد. حالا خوشحال بودم که به حرف مهنا گوش دادم.

لباس رو با قیمت بالایی خریدم؛ طوری که مجبور شدم خریدن پالتو رو به

روز دیگه‌ای موکول کنم چون پول کافی توی کیفم نبود. با صدای بئا که گفت:

— کار من داره تموم می شه، فقط بگو لباست چه رنگیه؟

چشممامو باز کردم و گفتم:

— طوسی پر رنگ.

خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

— مهلا! کاری می‌کنم امشب محشر بشی و کسی نتونه ازت چشم برداره.

خواستم از جا بلند بشم که نذاشت و گفت:

— نه، خواهش می‌کنم بذار آرایش امشب رو من انجام بدم. همین یه بار،

حالم از آرایش کردن مسخره تو به هم می‌خوره؛ یه رژگونه می‌زنی با یه برقلب.

می‌خواستم بگم نه، اما دلم نیومد بئا رو ناراحت کنم، از طرفی یاد فامیل‌های

پر فیس و افاده‌ی زندایی افتادم و هیچی نگفتم و همه‌ی اختیارات رو به بئا

سپردم.

زندایی مریم، خودش زنی ساده و فوق‌العاده مهربون بود. من همیشه از

رفتن به خونهِی اونا احساس راحتی می‌کردم، یاد پیام افتادم. راستی کادوش رو

کجا گذاشته بودم؟ کادوی پیام رو سه روز پیش از یه فروشگاه معروف خریده

بودم؛ یه ست اسپری و ادکلن مردانه با اینکه قیمتش خیلی بالا بود ولی خریدم.

کمک‌هایی که پیام به من کرده بود برام خیلی باارزش بودن، طوری که همه‌ی

پس‌اندازم رو خرج کردم. از نظر مالی، ما خانواده متوسط روبه بالایی هستیم

ولی اصلاً دوست ندارم مدام از پدرم پول بخوام. عادت کردم پول‌هامو کم‌کم

خرج کنم و پس‌انداز هم داشته باشم؛ هرچند که پس‌انداز هم باید روزی خرج

بشه!

بئاتریس رو مخاطب قرار دادم:

— خسته شدم بذار بلند بشم.

— بشین آخرشه تو باید سری به آرایشگاه‌های لندن بزنی تا قدر منو بیشتر

بدونی؛ به جای تشکر همیشه غر می‌زنی. پنج دقیقه به من مهلت بده.

پنج دقیقه‌ی بئا شد نیم‌ساعت و اون هنوز داشت روی من کار می‌کرد. با

التماس صدایش کردم:

— بئا خواهش می‌کنم! اونا خیلی وقته منتظر من هستن به مریم جون گفتم

زود می‌رم تا کمکش کنم.

— نمی‌خواد... تا الان خودشون تمام کارا رو کردن. تازه پیام و همه‌ی

هواداراش برای کمک حاضر هستن.

وقتی دیدم حریفش نمی‌شم باز روی صندلی لم دادم، نمی‌دونم چقدر

گذشته بود که خانم اجازه بلند شدن به من داد. وقتی به آینه نگاه کردم یه چهره‌ی

ناشناس جلوم بود؛ نمی‌تونم بگم تعجب کردم، نه شاید بهت یا غرور از چهره

خودم بود ولی هر چی بود باعث شد چند دقیقه‌ای به آینه خیره بشم. خیلی

وقت بود آرایش نمی‌کردم آخرین آرایش‌ها مال زمانی بود که مهنا بود و

می‌خواستم با اون رقابت کنم؛ زمانی که می‌خواستم....

اگه یه کم دیگه فکر می‌کردم اشکام سرازیر می‌شد. برگشتم بئاتریس رو بغل

کردم و محکم بوسیدمش و ازش تشکر کردم. با احمی ظاهری منو دعوا کرد که

آرایش خراب می‌شه و کسی دیگه رو این‌طوری نبوس. سری به علامت

موافقت تکون دادم که بئا ادامه داد:

— بذار بقیه تو رو ببینن، اون وقت همه می‌یان و از من وقت می‌گیرن؛ آره

این‌طوری بهتره توی لندن می‌مونم و یه آرایشگاه می‌زنم و پول‌دار می‌شم.

دوتایی شروع کردیم به خندیدن. دیگه کاملاً دیرم شده بود. پیام کلی اصرار

کرده بود که برای ناهار برم، از این همه اصراراش خنده‌ام می‌گرفت. همیشه

همین‌طور بود، وقتی می‌خواست کاری انجام بده بقیه رو کلافه می‌کرد.

لباسم رو از کمد درآوردم و با دیدن رنگش یه بار دیگه یاد... گفتم: «خدایا!

کمکم کن یه امشب دیگه به اونا فکر نکنم. به جای اینکه زندگی کنم فقط دارم

گذشته رو دوره می‌کنم.»

چند تا نفس عمیق کشیدم. لباسم رو پوشیدم و توی آئینه به خودم نگاه کردم. مدام می‌چرخیدم و از زوایای مختلف خودم رو نگاه می‌کردم؛ از هیکل خودم خوشم اومده بود حالا که لاغرتر شده بودم خیلی کشیده به نظر می‌رسیدم. به قول بنا یه کم مونده به مانکن‌ها برسم. بناتریس رو صدا کردم تا منو توی لباسم ببینه.

با دیدنم جیغ کوتاهی کشید و شروع کرد به آلمانی با خودش صحبت کردن وقتی دید من هاج و واج نگاهش می‌کنم تازه فهمید من حرف‌هاشو نمی‌فهمم، معذرت‌خواهی کرد و گفت:

— مهلا واقعاً مثل پریای قصه‌ها شدی. نمی‌ذارم امشب جایی بری چون مطمئناً وسط راه می‌دزدنت.

هر چی اصرار کردم با تاکسی می‌رم، دیرم شده قبول نکرد و گفت:
— یه لحظه صبر کن.

تا بنا رفت، دوباره به سراغ آئینه رفتم خیلی وقت بود که با آئینه کاری نداشتم، اما امشب نمی‌تونستم از آئینه دل بکنم. بنا بعد از چند دقیقه خوشحال برگشت و گفت:

— خوب این مشکل هم حل شد زنگ زدیم تا کسی سرویس مطمئن و یه ماشین سفارش دادم.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

— خوب منم همینو گفتم. از دست تو بنا حالا کلی باید معطل بشم فکر کنم مجبور بشیم با موریس سه تایی به مهمونی بریم و پیام هم منو راه نده.

— چه بهتر اگر راحت نداد یه نفر رو صدا می‌کنیم که از خداشه تو رو...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

— بنا بس کن باز تو اومدی و تعریف‌های بی خود از رابرت رو هم با خودت

آوردی؟

بنا با شیطنت گفت:

— کی گفته منظور من رابرت بود؟

با گفتن پس تمومش کن هر دو ساکت شدیم. مدام ساعت رو نگاه می‌کردم، داشت شیش می‌شد و خیلی دیر شده بود. می‌خواستم دوباره بنا رو به خاطر کارش ملامت کنم که زنگ اتاق زده شد. نگاه دیگه‌ای به خودم انداختم و در رو باز کردم و بدون اینکه به بیرون نگاه کنم گفتم:

— اوادم، بنا خداحافظ شب دیر نکن.

و در رو بستم. وقتی به روبه‌روم نگاه کردم، از نگاه طرف مقابلم خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. اون قدر هول شده بودم که با لکنت گفتم:

— ببخشید... اشتباه گرفتم... من... من فکر کردم آژانس اومده.

خواستم در بزنم، رابرت که تازه از بهت بیرون اومده بود درحالی‌که کیفم رو می‌کشید گفت:

— منو کمتر اذیت کن بیا بریم می‌رسونمت.

هر چی گفتم نه تاکسی دنبالم می‌یاد قبول نکرد. کیفم رو می‌کشید و منو با خود به جلو می‌برد و گفت:

— تو برعکس چهره‌ات که به قول بناتریس مثل پری قصه‌ها می‌مونه باز می‌خوای ادای شیطون رو دریاوری بیا بریم. امشب من ارتقاء شغل گرفتم از

سِمَت استاد دانشگاه به راننده خصوصی پری بودن...

وقتی توی سکوت نگاهش کردم گفتم:

— بنا به من زنگ زد. آخه نگران بود و البته حق داشت نذاره تو تنها بری. من باید مفصلاً ازش تشکر کنم.

چون دیر شده بود نه حرفی زدم و نه تعارفی کردم. فقط کیفم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— خودم می‌تونم بیام، لطفاً کیفم رو ول کن چون بقیه ممکنه فکرای دیگه‌ای بکنن.

با معذرت‌خواهی بند کیف رو رها کرد. آثار رنجش رو توی چهره‌اش می‌دیدم، اما به روی خود نیاوردم، فقط ایستاد تا این دفعه من جلو برم و اون پشتم بیاد تا به قول خودش محافظ پری باشه. وقتی از در بیرون می‌رفتم نگاه حیرت‌زده و کنجکاو بچه‌ها رو دیدم؛ نمی‌دونم از سر و شکل جدیدم بود یا از همراهیم با رابرت و شاید از هر دوی اون‌ها. آخه تا حالا منو با این قیافه و همراه کسی ندیده بودن.

تا به ماشین برسیم کلی خجالت کشیدم؛ البته خجالت کلمه درستی نیست چون از بعضی نگاه‌ها خوشحال هم شدم. نمی‌دونم شاید به خودم افتخار می‌کردم و یا به رابرت، نه مطمئن بودم به همراهی با رابرت افتخار نمی‌کنم، اما هر چی این جمله رو به خودم تلقین می‌کردم هیچ تأثیری نداشت؛ رابرت واقعاً پسر تکی بود.

رابرت در رو برای من باز کرد و مثل راننده‌ها تا کمر خم شد و احترام گذاشت، از این کارش خنده‌ام گرفت، سریع سوار شدم، خودش هم به حالت دو سوار ماشین شد منتظر بودم حرکت کنه ولی همون‌طور به جلو خیره شده و ماشین رو روشن نمی‌کرد. دستم رو جلوی صورتش بردم و تکون دادم، به خودش او مد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

— مهلا! لطفاً امشب هیچ حرفی با من نزن، حتی منو نگاه هم نکن، من دارم از گرمای حضورت آب می‌شم چه برسه به اینکه... وقتی چشمات... نه... ببخش... نمی‌دونم چی می‌گم شاید تب کردم... نمی‌دونم.

— باشه نه نگاهت می‌کنم و نه باهات حرف می‌زنم، فقط سریع حرکت کن چون واقعاً دیرم شده.

با این حرف من ماشین رو روشن کرد و به طرفی که من گفتم روند. خونه

دایم اطراف لندن بود؛ یه خونه با یه حیاط بسیار باصفا. حدود نیم‌ساعت توی راه بودیم. در طول راه فقط دعا می‌کردم تصادف نکنیم چون سرعت رابرت خیلی بالا بود و انگار اصلاً توی این دنیا نبود. چند بار گفتم:

— لطفاً آروم‌تر، اگه دیر برسم هیچ ایرادی نداره فقط آروم‌تر.

اما تاثیر حرفام لحظه‌ای بود و رابرت چند دقیقه آروم رانندگی می‌کرد، ولی بازم سرعتش تصاعدی زیاد می‌شد. وقتی پرچین خونه‌ی دایی رو دیدم با آسودگی نفسی کشیدم و خدا رو شکر کردم. جلوی در خونه دایی رسیدیم و قبل از پیاده شدن از رابرت تشکر کردم همین‌که دستم به سمت دستگیره رفت رابرت مچ دستم رو گرفت و به‌چشم‌ام خیره شد. گویا زمان ایستاده بود، فقط منو رابرت بودیم، فقط ما دو نفر روی زمین بودیم و بس! می‌تونم بگم تو یه حالت خلسه فرو رفته بودیم و فقط همدیگه رو نگاه می‌کردیم. با افتادن اشک از چشم رابرت به خودم او مدم و گفتم:

— رابرت از اینکه منو رسوندی واقعاً ممنونم ولی نمی‌دونم چطور بگم... نداشت حرفم رو ادامه بدم و سرشو آروم تکون داد. دوباره ازش تشکر کردم و گفتم:

— معذرت می‌خوام نمی‌تونم داخل دعوتت کنم.
صداشو شنیدم که به آهستگی گفت:
— توقع این کار رو ندارم ولی از اینکه به من اجازه دادی تا این‌جا همراهیت کنم ازت ممنونم.

با خودم گفتم اگر به اختیار رابرت باشه تا صبح باید بایستم و فقط تعارف رد و بدل کنم. من به رابرت احترام می‌داشتم ولی نمی‌خواستم حساب دیگه‌ای پیش خودش بکنه. یه بار دیگه سریع ازش تشکر کردم و بدون اینکه فرصت پاسخی بهش بدم از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه دایی به راه افتادم که با سرعت از ماشین پیاده شد و بلند گفت:

— مهلا می خوای برای برگشت پیام دنبالت؟

دستی تکون دادم و گفتم:

— نه ممنون.

با همون صدای بلند گفتم:

— اما من می یام.

با خودم گفتم: از این حرفا زیاد شنیدم مطمئنم الان می ره سراغ دوستاش و منو کاملاً فراموش می کنه. توی دلم از خدا خواستم جفت مناسب تر از من سر راه رابرت بذاره ولی بعد به دعای خندیدم، رابرت جفت های بسیاری داشت و دعای من هم شبیه قصه های قدیم فیلم های ایرانی بود. من هنوز فکرم پیش همون چشمما بود، اون قدر به اون چشمما فکر کردم که یه لحظه احساس کردم داره از پشت پنجره به من نگاه می کنه؛ به چشمای خیالیم خندیدم و با خودم گفتم: مهلا واقعاً تو نوبری، فقط دیوونه نبودی که حالا شدی.

به قدم هام سرعت دادم و وارد حیاط شدم، هر وقت وارد این حیاط می شدم دلم می خواست ساعت ها روی چمن بخوابم و به آسمون نگاه کنم.

دایی بهادر تنها فامیل من توی لندن بود؛ علت حضورم هم تو این شهرگرون فقط همین بود. دایی و پیام بودن که پذیرش دانشگاه رو برام گرفتن. گرچه من از هوش بالایی برخوردارم و توی دوران دبیرستان در المپیاد مقام آوردم، اما اگر کمک های او نا نبود مخصوصاً توی اون برهه ی زمانی هیچ وقت نمی تونستم این فرصت طلایی رو به دست بیارم و به این دانشگاه پیام. اون روز حیاط برعکس همیشه که ساکت و آروم بود، شلوغ و بهم ریخته به نظر می رسید؛ میز و صندلی و چراغ و... و خلاصه همه چیز توی حیاط به چشم می خورد. با نگاه کردن به میزای پر از میوه و شیرینی یاد عروسی های خانوادگی مون توی باغ پدرجون افتادم. دایی همه چی رو مثل اون جا درست کرده بود؛ وای مهلا از دست تو قرار بود امشب رو به گذشته فکر نکنی حتی به چند روز پیش... چند روز پیشی که

بعد از مدت ها اون تماس گرفت، نه، نه نمی خوام به هیچی فکر کنم. حضور مهمونایی که به صورت پراکنده توی حیاط نشسته بودن باعث شد از فکر در پیام و با او نا سلام و احوال پرسی کردم. نگاه همه تقریباً یکسان بود؛ اول با حیرت منو نگاه می کردن، شاید به تشخیص شون شک داشتن، بعد از چند ثانیه ای رنگ نگاه شون آشنا می شد و با علاقه با من احوال پرسی می کردن و شروع می کردن به تعریف از من. من که عجله داشتم و به اندازه کافی دیر کرده بودم با ادب از شون معذرت می خواستم و بدون توقف به راهم ادامه می دادم.

باید اول پیام رو پیدا می کردم؛ خونه ی دایی ویلای دو طبقه بود، طبقه اول برای دایی و مریم جون و طبقه بالا کاملاً به پیام اختصاص داشت. خونه شون در عین سادگی کاملاً شیک و امروزی بود که این به خاطر سلیقه فوق العاده ی مریم جون بود. همه ی وسایل خونه شون به رنگ سفید و یاسی بود؛ از میل گرفته تا پرده و فرش و دیوار. حتی شمع های اتاق ها هم بنفش و یاسی رنگ بود و چقدر من این رنگ ها رو دوست داشتم، رنگ آرامش و راحتی. کار جالب دیگه ای مریم جون درست کردن یک سمت از پشت حیاط به صورت آلاچیق بود و داخل اونو با تخت هایی که روشن جاجیم و پستی بود تزیین کرده و حتی قلیون تزیینی هم گوشه ی آلاچیق گذاشته بود.

وقتی وارد اون جا می شدم احساس می کردم توی آلاچیق باغ شمرون پدرجون هستم. وای بازم رفتم سراغ گذشته! خدایا یه امشب رو کمکم کن به گذشته فکر نکنم. کجا بودم... آهان حاکم طبقه بالا پیام بود... طراحی ش مثل پایین بود ولی یه مقدار کوچیک تر، همه ی خونه به رنگ مشکی و قرمز بود. با توجه به آرامش رنگبندی طبقه پایین، وقتی بالا می رفتی واقعاً سرگیجه می گرفتی. همیشه مواقع هم شلوغ و به هم ریخته بود. پیام آدم مرتبی نبود و اگر مریم جون دو سه روز بالا نمی رفت، بوی کثیفی تمام ساختمون رو می گرفت. پیام، پنج سال از من بزرگ تره و مهندسی شیمی خونده و در حال حاضر هم

توی کارخونه دایی کار می‌کنه. سال‌ها بود دایی بهادر همراه با دوستش کارخونه تولید رنگ ساختمونی داشتن و علت تحصیل پیام توی این رشته هم همین بود. اوایل که وارد لندن شده بودم، پیام مدام بهم اصرار می‌کرد یا رشته‌ی خودش رو بخونم یا به رشته‌ی مرتبط به اون ولی من قبول نکردم و فقط به آرزو داشتم، اینکه پزشک بشم. می‌خواستم به آرزوی مهنا جامه‌ی عمل بپوشونم.

همین که خواستم در رو باز کنم، پیام بیرون اومد، اونم با قیافه‌ای درهم و طلبکار... گویا ورود منو به باغ دیده بود. تا خواستم ازش معذرت‌خواهی کنم متوجه تغییر نگاهش شدم؛ مثل بقیه با حیرت نگام می‌کرد. بعد از چند لحظه صدایش به گوشم رسید.

— من افتخار آشنایی با کدوم ملکه رو دارم؟ مجلس ما رو مزین کردین، قدم روی چشمای ما نهادین. بذارین به یمن ورودتون شتری، گاوی قربونی کنیم.

تا کمر خم شده بود و با لحن مسخره‌ای این جملات را ادا می‌کرد. توی دلم از بنا تشکر کردم؛ باعث شد تا ناراحتی پیام خیلی زود از بین بره. با کیفم زدم توی سرش و آهسته گفتم:

— تو رو خدا پاشو... مثل احمق‌ها رفتار نکن، آبروم رفت، همه دارن نگام می‌کنن.

آخه مگه چقدر تغییر کرده بودم. با خودم گفتم: هر کی منو شناسه می‌گه قبلاً دراکولا بودم و الان خوشگل شدم و به خاطر همین بقیه اون قدر تعجب می‌کنن. تقصیر بنا بود بهش گفتم می‌خوام خیلی معمولی باشم و فقط موهامو درست کن و به آرایشم کاری نداشته باش ولی قبول نکرد. پیام راست ایستاد کنارم که گفتم:

— همش تقصیر بناست با این هنرنامه‌ی عجیب و غریبش!

پیام با لبخند زیرکانه‌ای گفت:

— پس باید از بنا درست و حسابی تشکر کنم؛ به محض ورودش دستاشو از

طلا پر می‌کنم.

از لحن حرف زدنش خنده‌ام گرفت ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:

— پیام تا به بار دیگه جلوی بقیه محکم‌تر نزدم توی سرت، منو ببر پیش مریم جون ببینم کاری داره انجام بدم.

پیام که تازه یادش افتاد من دیر اومدم با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

— مهلا من از ناهار منتظرت بودم و تو حالا اومدی، حتماً آگه از شام دعوت می‌شدی نصف شب می‌اومدی، اما اشکال نداره بازم از اینکه همین قدر از وقت پرارزش خانم دکتر رو به خودمون اختصاص دادیم ازشون ممنونیم.

و جلوی پام زانو زد و مثل اشراف‌زاده‌ها دستم رو بوسید که گفتم:

— پیام تو یا امشب کاملاً همه چی رو قاطی کردی یا شاید سرت از خوردن چیزی داغ شده. بلند شو پسر که دیگه آبرویی برام نداشتی.

صبر نکردم و به سمت آشپزخونه رفتم. البته افراد زیادی توی اون قسمت از خونه نبودن تا کارای مسخره‌ی پیام رو ببینن. اونایی هم که حضور داشتن، سرگرم خودشون بودن. نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم قلبم دو برابر همیشه می‌زنه. یه حس آشنایی باز سراغم اومده بود؛ شاید به خاطر برخورد اطرافیان بود، شایدم به خاطر رابرت... نمی‌دونم اما گُر گرفته بودم.

وارد آشپزخونه که شدم مطابق انتظارم مریم جون رو پیدا کردم؛ خواهرش مهناز خانم و دخترش پریسا هم همراه چند کارگر اون‌جا بودن. مریم جون داشت تندتند دستورهایی به کارگرا می‌داد و پشتش به من بود. با سلام بلندی حضورم رو اعلام کردم و همه به طرفم برگشتن و به محض دیدنم مریم جون جلو اومد و با خوشحالی گفت:

— خدای من! این همون مهلا‌ی شیطان خودمون نیست که شبیه عروسکا

شده؟

و محکم بغلم کرد. مهناز هم جلو اومد و نیمچه بوسه‌ای روی گونه‌ام زد،

ولی هیچ حرفی نزد. پریسا که از جاش تکون هم نخورد و فقط با سر سلام کرد. اصلاً از عکس‌العمل شون ناراحت نشدم، من به این برخورد اونا عادت داشتم و فقط مریم جون برام مهم بود.

روبه مریم جون گفتم:

— واقعاً شرمندم، امروز اولین روز کارآموزیم بود و تا برگشتم خونه و حاضر شدم دیر شد، معذرت می‌خوام.

مریم جون با دست شونه‌ام رو فشار داد و گفت:

— هزار بار بهت گفتم با من تعارف نکن و از این جور حرفا نزن، من خواستم کنارم باشی وگرنه همه‌ی کارا رو کارگرا انجام دادن، خیلی هم به موقع اومدی هنوز بیشتر مهمونا نیومدن.

دوباره منو بوسید و گفت:

— بذار اول برات اسفند دود کنم چون می‌ترسم خودم چشمت کنم.

به سمت کابینت رفت تا اسفند دود کن رو بیاره. همیشه عاشق این سنتی کار کردن مریم جون بودم.

مهناز خانم و پریسا پشت من بودن ولی صدای آهسته اونا رو شنیدم وقتی پریسا گفت:

— بفرما مامان خانم، از صبح تا حالا اومدم این‌جا کمک مثل کارگرا برای خاله کار می‌کنم حالا که خانم آخر وقت اومده خاله به خاطر حضورش تشکر که می‌کنه هیچ، می‌خواد براش گوسفند هم قربونی کنه.

سپس آهی گفت و خارج شد. به روی خودم نیاوردم چون آگه جوابی می‌دادم مریم جون ناراحت می‌شد، اون قبلاً چند بار به خاطر حرفای فامیلش از من معذرت خواسته بود؛ همه‌ی فامیل زن‌دایی منو به عنوان یه مزاحم وسط زندگی مریم جون می‌دیدن، در صورتی که من کاملاً مستقل بودم.

بعد از اینکه مریم جون اسفند دود کرد گفتم:

— مریم جون من از همین لحظه تمام وقت در اختیار شما هستم، فقط یه لحظه اجازه بدین برم و به دایی و بقیه سلامی عرض کنم و پیام.

مریم جون لبخندی زد و گفت:

— برو عزیزم، برو که پیام یه سورپرایز برات داره.

با لبخند از آشپزخونه بیرون اومدم و وارد پذیرایی شدم؛ جوونا با آهنگی که پنخش می‌شد سرگرم بودن و میدون رو از همون ابتدای مهمونی به دست گرفته بودن و می‌رقصیدن و سر و صدا می‌کردن. همین‌طور که با افرادی که می‌شناختم سلام و احوال‌پرسی می‌کردم راهم رو به سمت بالای اتاق باز کردم چون دیده بودم دایی اون‌جا نشسته.

همون‌طور که سرسری سلام می‌کردم یه لحظه احساس کردم قادر به نفس کشیدن نیستم، تپش قلبم که از اون شب زیاد شده بود و احساس گرما و خفگی می‌کردم، حالا به صفر رسیده بود. مطمئن بودم که رویا و خیال نیست، اون جلوم ایستاده بود، پس چشمای پشت پنجره توهم من نبودن! با همون نگاه همیشگی و همون‌طور با شیطنت... چقدر از برق این چشمات متنفر بودم، اما دروغ می‌گفتم حتی برای یه لحظه هم حس تنفر به این نگاه نداشتم. من عاشق این چشمات بودم. شاید به خاطر همین بود که توی این چند سال سراغ آینه نمی‌رفتم؛ چون یاد این چشمای آشنا می‌افتادم.

پایین رفتن عرق سردی رو روی ستون مهره‌هام احساس کردم. فقط یه صدا رو شنیدم مهلا و از هوش رفتم.

وقتی چشم‌مامو باز کردم توی همون حیاط بودم؛ حیاط پدرجون. حیاطی که از بزرگی اندازه یه باغچه‌ی خارج از شهر بود. توی حیاط پر بود از میوه‌های مختلف، توی بهار توت، تابستون گیلاس و انگور، پاییز خرمالو و سیب و زمستون نارنج... پدرجون درختا رو طوری کاشته بود که همه‌ی فصل‌ها میوه داشتن و همیشه ما مثل میوه نخورده‌ها از درختا آویزون بودیم.

نظر می‌رسید. همه می‌گفتن پدرجون با این اخلاقش چطور تونسته توجه مادرجون رو به خودش جلب کنه و زندگی اونا چطور این قدر باصفاست! این پرسش‌ها بین ما بچه‌ها هم گاهی مطرح می‌شد. سامان یکی از شرورترین پسرهای فامیل بود، همیشه می‌خواست ما رو قانع کنه که پدرجون جادوگره و وسایلش رو توی زیرزمین مخفی کرده و همیشه می‌گفت فقط همین دلیل باعث شده مادرجون مهربون و زیبا همسر پدرجون بشه آخرش هم می‌گفت، اگه یه روز از عمرش باقی مونده باشه، این شیوه رو یاد می‌گیره و منو جادو می‌کنه تا باهاش عروسی کنم.

در عالم بچگی سامیار و مهنا، من و سامان و پیام و النا با هم زن و شوهر بودیم و سر ساغر همیشه بی‌کلاه می‌موند. بعضی وقتا هم گریه می‌کرد و می‌گفت: «من این بازی رو قبول ندارم، چون من کوچیک‌ترم گولم می‌زنین.» بعد شکایتش رو پیش زنادایی می‌برد. سمیه جون اول یه عالمه می‌خندید بعد وقتی می‌دید گریه ساغر بیشتر شده رو می‌کرد به پیام و می‌گفت:

— حالا نمی‌شه شما لطف کنی و دو تا زن بگیری؟

پیام که احساس بزرگی می‌کرد با لحن کوچه‌بازاری می‌گفت:

— نوکرتم زن عمو چرا نمی‌شه! از این به بعد هم النا و هم ساغر زن‌های من می‌شن. هر چی بگن گوش می‌کنم.

با این کار دعوا ختم به خیر می‌شد و از اون به بعد پیام دوزنه بود. من هم مثل ساغر از این تقسیم‌بندی راضی نبودم. شاید به خاطر ظاهر مون بود.

پدرجون و مادرجون صاحب چهار تا بچه بودن؛ بهرام و بهادر، بهدخت و بهنوش. بهدخت مادر ما بود و خاله بهنوش اون موقع تازه ازدواج کرده بود و بچه نداشت. از تمام بچه‌هاشون فقط خاله بهنوش رنگ چشم مادرجون رو به ارث برده بود؛ چشمایی به رنگ طوسی کم‌رنگ و توی نوه‌ها من و سامیار، رنگ چشمای من و سامیار اون قدر نزدیک به هم بود که هرکس ما رو می‌دید در نگاه

من و مهنا، ساغر و سامان و سامیار بچه‌های دایی بهرام، بدتر از همه پیام پسر دایی بهادر که پدرجون و مادرجون از دستش کلافه بودن همیشه توی حیاط باهم بودیم. البته بیشتر اوقات النا دختر عمه پری هم با ما بود؛ اون و مهنا هم سن بودن. اختلاف‌شون کمتر از دو ماه بود و مثل یه روح توی دو تا بدن از هم جدا نمی‌شدن و چون النا عاشق شلوغی بود و حیاط خونه پدرجون بیشتر مواقع شلوغ بود، وقتی می‌رفتیم اون جا النا رو هم با خودمون می‌بردیم.

من اون روزا پنج ساله بودم. ساغر از همه کوچیک‌تر بود و با یه سال اختلاف سنی از من چهار سال داشت. مهنا و النا هشت سال‌شون بود. بعد از اونا سامان نه ساله بود و پیام که ده سال داشت و سامیار از همه مون بزرگ‌تر بود و دوازده ساله. سن‌هامون همه پشت سر هم بود. اون پنج تا با هم جفت می‌شدن و توقع داشتن من با ساغر باشم، اما من می‌خواستم قاطعی اونا باشم و هرچند که ساغر فقط یه سال از من کوچیک‌تر بود، ولی من همیشه احساس بزرگی می‌کردم و بهش زور می‌گفتم.

پدرجون، پدرِ مادرم بود. یه مرد خشک نظامی، هنوز هم هر وقت اسمش رو می‌برم یاد عکس‌های جوونیش می‌افتم؛ شونه‌های پهن و قامتی راست که همیشه با چشمای عقابیش مراقب همه چی بود. اصلیت پدرجون مازندرانی بود و خانواده‌اش جزو خان‌های قدیم بودن و خصلت امر و نهی کردنشون رو برای نسل بعدی به ارث گذاشته بودن. البته پدرجون اون طوری نبود ولی خواهر و برادرش خودشون رو تافته جدا بافته می‌دیدن و بقیه رو از بالا نگاه می‌کردن، طوری که هر جا فامیل پدرجون حضور داشتن، ما بچه‌ها از ترس برخورد اونا توی مهمونیا و مراسم شرکت نمی‌کردیم.

هر چی پدرجون خشک بود، که البته من اینو قبول نداشتم و نظر بقیه بود. مادرجون مهربون و دل‌رحم رفتار می‌کرد. اصلیت مادرجون روس بود و از نظر ظاهر حتی توی میان‌سالی از زن‌های جوون‌تر خیلی چشم‌گیرتر و جذاب‌تر به

پسروانه داشتم کوتاه می‌اومد با اینکه سه سال از من بزرگ‌تر بود، اما بیچاره همیشه به حرف‌های من گوش می‌کرد و اونا رو انجام می‌داد حتی بعضی اوقات مثل کنیزا ازش کار می‌کشیدم. توی این جور مواقع بود که سامیار دخالت می‌کرد و به کمک و طرفداری از مهنا می‌پرداخت و با من دعوا می‌کرد. من همه چی رو تحمل می‌کردم به جز بی‌توجهی از طرف سامیار.

نمی‌دونم، هیچ‌وقت هم نتونستم بفهمم چرا از بچگی تو ذهن من پر بود از سامیار، شاید چون از وقتی که خیلی بچه بودیم، هر موقع نگاهم به چشماش افتاد، چشمای خودم رو دیدم و از همون موقع احساس تملک به من دست داد. شایدم به این خاطر که از وقتی به یاد داشتم سامیار مهنا رو به عنوان یارش انتخاب می‌کرد و این باعث ناراحتی من می‌شد. عصبانی می‌شدم و قهر می‌کردم یا بازی نمی‌کردم و از جمع بیرون می‌رفتم و یا به طریقی حرصم رو سر مهنا بیچاره خالی می‌کردم. حالا یا توی همون بازی یا جای دیگه.

همون روز رفتم. همون روزی که دنبال بازی می‌کردیم و من گرگ شده بودم. اون روز هم مثل همیشه سامیار، مهنا رو به عنوان یارش انتخاب کرد. پس تصمیم گرفتم اول از همه مهنا رو از دور بیرون کنم؛ چند دور فقط دنبال مهنا دویدم، درست جایی که داشت دستم بهش می‌خورد و می‌گرفتمش، سامیار یه پاش رو جلو آورد و من زمین افتادم و دیگه متوجه اتفاقات بعدش نشدم؛ فقط صدای جیغ و گریه بقیه رو شنیدم گویا سرم به گوشه حوض وسط حیاط خورده و از حال رفتم.

وقتی به هوش اومدم چهره‌ی مریم جون رو روبه‌روم دیدم؛ داشت به صورتم آب می‌پاشید. احساس گیجی می‌کردم، کجا بودم؟ چی به سرم اومده بود؟ نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و با دیدن پیام همه چی رو به خاطر آوردم؛ من خونه دایی بودم توی اتاق پیام، مهمان پیام...

اول فکر می‌کرد ما خواهر و برادریم. حالت کلی چهره‌هامون مثل هم بود در صورتی که اجزای صورت‌مون هیچ شباهتی به هم نداشت، موهای سامیار حالت‌دار و قهوه‌ای تیره بود، اما من موهای طلایی و صاف داشتم.

من دختری بسیار شیطون و پر جنب‌وجوش با قد کوتاه و تپل بودم، بینی فندقی و گردی داشتم که هر موقع توی سرما قرار می‌گرفتم قرمز می‌شد. در این مواقع مامانم بینی‌ام رو می‌گرفت و می‌گفت:

— آخه توی زمستون کسی تریچه‌ای به این گردی و قرمزی دیده؟

دهانم کوچولو و معمولی بود؛ توی بچگی همیشه از دیدن چهره‌ام ناراحت بودم، (همه اجزا به جز چشم‌ام) اونم فقط به خاطر اینکه چشمای سامیار هم طوسی بود. برعکس من سامیار پسری لاغر و قد بلند با بینی قلمی و چشمایی مغرور بود، دهانی خوش‌حالت و چانه‌ای کشیده داشت. همیشه با خودم می‌گفتم کاش شبیه سامیار می‌شدم یا شبیه مهنا.

مهنا دختر سفیدرویی بود، برعکس من موهای صاف و مشکی به رنگ شب داشت. پوستش چندین مرتبه سفیدتر و شفاف‌تر از من بود؛ مثل پوست بچه‌ها... هر موقع به صورت مهنا دست می‌زدم، احساس می‌کردم روی برگ گل دست می‌کشم و از نرمی پوستش همیشه لذت می‌بردم. مهنا چشم و ابرو مشکی بود و چشمایی فوق‌العاده درشت و کشیده داشت و به‌خاماری چشمای آهو. همیشه آرزو داشتم شکل مهنا باشم. مهنا هم عاشق این بود که شبیه من می‌شد و همیشه می‌گفت:

— کاش من شکل تو بودم.

چهره‌ی بقیه بچه‌ها هم خیلی زیبا بود، اما همه می‌گفتن توی نوه‌های پدرجون ما سه تا چیز دیگه‌ای هستیم؛ یکی طلایی، یکی قهوه‌ای و یکی مشکی.

مهنا از همون بچگی بسیار مظلوم بود. اکثر اوقات در برابر من که اخلاقی

خدایا! ازت خواستم کاری کنی که امشب به گذشته فکر نکنم ولی چی شد که گذشته جلوی چشمم اوامد. چشمای پشت پنجره رویا نبود و موقع ورودم واقعاً اونا رو دیده بودم، تپش قلب و اضطرابی که از صبح داشتم هم بی علت نبود. من هنوزم می تونستم وجود اونو حس کنم حتی اگر کور هم بشم، کسی رو که یه روز همه‌ی امیدم بود حس می‌کنم، اما حالا چی؟! نمی‌دونم شاید حالا نفرت‌انگیزترین فرد زندگیم بود. البته فقط از نظر خودم و نه بقیه، فقط خودم بودم که احساس می‌کردم ازش بدم می‌یاد؛ از اون چشمها، از رنگ طوسی که حالا به نظرم خیلی تیره‌تر از قبل شده بود. برعکس چشمای من که هنوز طوسی روشنه... احساس می‌کردم، از اون برق آشنا بدم می‌یاد؛ اصلاً از هر چیزی که متعلق به اون باشه...

با صدای مریم جون که قریون صدقه‌ام می‌رفت به خودم اوامدم:

— مهلا! عزیز دلم بهتر شدی؟ تو که ما رو نصف عمر کردی. گفتم امشب تو چشمی به من خندیدی بالاخره چشم‌ها...

دیگه هیچی نمی‌شنیدم. فقط چهره نگران سامیار جلوی چشمم بود؛ بدون هیچ برقی، اما بازم برام مهم نبود. چشمامو بستم و روبه پیام گفتم:

— من واقعاً از همتون معذرت می‌خوام، مخصوصاً از تو پیام. حتما مهمونی رو به هم زدم! امروز خیلی خسته شدم. اگر لطف کنین و نیم‌ساعت تنهام بذارین استراحت کنم، بهتر می‌شم و خودم می‌یام پایین.

و چشمانم رو روی هم گذاشتم. احساس کردم همه بیرون رفتن، تا خواستم چشمم رو بازکنم، پیام رو دیدم که داشت بیرون می‌رفت وقتی دید چشمم بازه جلو اوامد و دستم رو آروم فشار داد و گفت:

— یه کم بخواب این بهترین کاره؛ من می‌خواستم خوشحالت کنم، اما مثل اینکه خراب کردم.

چیزی نگفتم. اونم حرفی نزد و ناراحت بیرون رفت. نمی‌تونستم سرم رو بالا

بگیرم، فکر می‌کردم هنوز توی چهارچوب در ایستاده. بعد از چند دقیقه سرم رو بلند کردم، هیچ کدوم شون نبودن.

پتو رو روی سرم کشیدم و چشمامو بستم، نمی‌خواستم هیچ نور و صدایی بهم برسه. دوباره یاد همون روزی افتادم که از هوش رفتم، همون روزی که حسم به همه تغییر کرد، همون روزی که سامیار برام غریبه شد.

وقتی به هوش اوامدم همه دور و برم بودن، اون قدر مغرور بودم که اولین کارم نشستن و لبخند بزرگی به بقیه زدن بود. هر چقدر ازم پرسیدن چه اتفاقی افتاد، فقط یه جواب دادم:

— سرم گیج رفت و افتادم همین...

و هیچ اسمی از سامیار نبردم. از سامیار بدم می‌اوامد، به خاطر مهنا می‌خواست منو بکشه. (البته این فکر کودکی بود). وقتی خیال بزرگ‌ترها راحت شد که من کاملاً سرحالم تنهامون گذاشتن. نوبت بچه‌ها بود که برای احوال‌پرسی بیان. همه بودن به جز سامیار.

سامان یواشکی رفته بود از حیاط پشتی پدرجون که ورودیش برای بچه‌ها به خاطر گل‌کاری‌های تازه‌ی پدرجون ممنوع بود، برام یه دسته گل چیده و یواشکی به من داد و من هم گذاشتم زیر تخت تا از دید پدرجون دور باشه. از این کار سامان خیلی خوشم اوامد و فهمیدم برای تنها کسی که مهم هستم فقط اون‌ه. مهنا بغلم کرده و یه لحظه از من جدا نمی‌شد. می‌دونستم که متوجه حرکت سامیار نشده وگرنه حتماً به بزرگ‌تر می‌گفت. توی عالم بچگی احساس می‌کردم مهنا هم توی این حادثه مقصره و از لجش هم که شده باهاس حرف نمی‌زد. روبه النا کردم و گفتم:

— من چطور اوامدم این‌جا؟

النا شروع کرد به تعریف:

توی خاطراتم بودم که گرمی لب‌های کسی رو روی گونه‌هایم حس کردم. با وحشت چشم گشودم فکر کردم سامیاره، اما وقتی چهره‌ی بلوند بئاتریس رو دیدم که با نگرانی نگاهم می‌کرد، خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم. بئنا وقتی دید چشم باز کردم محکم بغلم کرد. نزدیک بود با صدای بلند گریه کنم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم احساسم به یه دختر آلمانی این‌طوری بشه. بئنا درحالی‌که بغض کرده بود دستی روی صورتم کشید و گفت:

— باز با خودت چی کار کردی؟ عروسک خوشگل من و یا به قول رابرت پری خانم...

از لحنش خنده‌ام گرفت و گفتم:

— قند خونم پایین اومد.

هاج و واج نگاهم کرد؛ معنی نگاهش رو می‌دونستم یعنی خودتی، دیگه سؤال‌ی نکرد و فقط گفت:

— پاشو، خیلی وقته که داری استراحت می‌کنی. ساعت از نه شب هم گذشته. موریس هم مدت‌هاست تنها پایین نشسته. راستی مهلا وقتی من بالا اومدم یه پسر که خیلی شبیه تو بود پشت در اتاقت نشسته بود و سیگار می‌کشید اون کیه؟!

پس دوباره سامیار گرفتار عذاب وجدان شد؟ دوباره اومده بود و با خودش دردرس و مشکلات آورده بود. گفتم:

— نمی‌دونم شاید یکی از اقوام مریم جون باشه.

باز همون نگاه رو که یعنی فهمیده من دروغ می‌گم به من انداخت ولی این بار سکوت نکرد و گفت:

— نمی‌خواد بعد از شیش سال به من دروغ بگی، من توی این مدت کاملاً تو رو شناختم. نمی‌خوای توضیحی بدی هیچی نگو ولی دروغ هم به من نگو... چشم‌اش چیزی داشت که نظر منو به خودش جلب کرد و تکونم داد.

— وای مهلا! خیلی وحشتناک بود، تو یه دفعه افتادی و سرت به حوض خورد، از پیشونیت خون راه افتاد. من و ساغر تا خون رو دیدیم شروع کردیم به جیغ کشیدن و مهنا بلندبلند گریه می‌کرد. سامان اومد جلو تا بغلت کنه بیاردت توی خونه، اما سامیار نداشت و گفت بیا این‌ور تو زورت نمی‌رسه و تنهایی تو رو آورد اینجا. وقتی ما هم اومدیم بالا دیدیم سامیار هم مثل مهنا داره گریه می‌کنه، شایدم بیشتر از مهنا... وقتی النا داشت ماجرا رو تعریف می‌کرد باز گریه می‌کرد، اما دل من اصلاً براش نسوخت.

با اینکه فهمیده بودم سامیار از کاری که کرده ناراحت شده باز هم حس می‌کردم ازش بدم می‌یاد، فقط از اینکه گریه سامیار و مهنا رو درآورده بودم خوشحال بودم. اون روز توی عالم بچگی به جون مامانم قسم خوردم که هیچ‌وقت نه با سامیار و نه با مهنا دوست نشم و هیچ‌کاری بهشون نداشته باشم.

از اون روز بود که تصمیم گرفتم بزرگ بشم، حتی از مهنا بزرگ‌تر. داشتم با خودم فکر می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم که یه دفعه متوجه شدم اتاق خالی شده، از تنهاییم به جای اینکه مثل اغلب بچه‌ها ناراحت بشم، خوشحال شدم و تصمیم گرفتم که تلافی کنم. داشتم نقشه می‌کشیدم که حضور یه نفر رو احساس کردم، سرم رو که بلند کردم سامیار رو دیدم، فقط نگاهم می‌کرد. منتظر بودم معذرت‌خواهی کنه ولی اون هیچی نمی‌گفت. چشم‌ام رو بستم تا دیگه اونو نبینم حضورش رو بالای سرم احساس کردم، اما بازم هیچ حرکتی نکردم. یه دفعه سرم رو بوسید، درست همون‌جایی که ضربه خورده بود و می‌سوخت بعدم به حالت دو از من فاصله گرفت و در همون حال گفت:

— مهلا! به خدا جبران می‌کنم.

همین چهار کلمه. از اون روز به بعد جای من و سامیار عوض شد؛ این بار من بودم که محلی به سامیار نمی‌داشتم و اون همیشه دنبال من بود.

بنا کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

— پاشو دیگه، چقدر تنبلی!

و درحالی که سعی می کرد منو از جا بلند کنه گفت:

— وقتی وارد اتاق شدم توی نگاهش به من التماس می کرد که تو رو با خودم

بیرون ببرم.

با خنده ای ساختگی گفتم:

— نمی دونستم چهره بین و فالگیر هم هستی پس چرا زودتر از این فال منو

نگرفته بودی؟

دستم رو گرفت و با زور بلند کرد، جلوی در رسیده بودیم که یک دفعه

پشیمون شدم و دست بنا رو کشیدم و گفتم:

— لوازم آرایش همراهِته؟ من به کم گریه کردم همه ی آرایشم به هم خورده،

می دونم که چهره ام هم بی رنگ شده. لطف می کنی یه بار دیگه منو آماده کنی؟

خندید و گفت:

— بشین که از سری اول هم بهتر درست کنم.

دلم می خواست امشب از همه سرترا باشم، اونم جلوی چشمای سامیار،

سامیاری که باعث شد اون همه عذاب بکشم.

تقریباً نیم ساعتی زیر دست بنا تریس نشستم، وقتی کارش تموم شد به

چهره ام خیره نگاه کرد. از نگاهش مشخص بود که از کارش راضیه و گفت:

— تموم شد. کاری کردم که اون آقای جنتلمن به هیچ وجه نتونه ازت جدا

بشه.

نمی تونستم ذهن بنا رو بخونم که چه فکریایی دربارهی سامیار کرده.

خواستم بهش توضیح بدم ولی حوصله شلوغ کاریاشو نداشتم. تصمیم گرفتم

بذارم راحت باشه و هر جور می خواد فکر کنه. به بنا گفتم:

— بریم؟

چشمکی زد و دستش رو با احترام جلو آورد و گفت:

— پرنسس همراه شما بودن برای من افتخار بزرگیه. لطف کنین منو به عنوان

ندیمه و خدمتکار خودتون بپذیرین.

و بازوش رو در اختیارم گذاشت. درحالی که سعی می کردم بسیار خوشحال و

بی خیال به نظر برسم از در بیرون رفتیم. مطابق انتظارم سامیار هنوز پشت در

بود. با شنیدن صدای در سریع بلند شد، توقع نداشت منو ببینه و فکر کنم

می خواست حال منو از بنا پرسه ولی وقتی منو دید هول شد. به خودم گفتم:

«فکر کن یه پسر سی ساله با دیدن یه دختر هول و صورتش قرمز بشه... اونم

سامیار!

به سمتش رفتم، نمی خواستم ضعف نشون بدم و مثل هفته گذشته که هر بار

تماس گرفته بود، بدون اینکه جوابی بهش بدم تلفن رو قطع کرده بودم و هیچ

حرفی نزدم. آها! حالا فهمیدم برای چی تماس گرفته بود؛ می خواست مزه

اومدنش رو بده. همون طور که سعی می کردم بزرگ ترین لبخند ممکن رو بزنم،

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

— سلام سامیار، از دیدنت این جا خیلی تعجب کردم، چطور شد او مدی؟

تعجب و حیرت رو توی چشمای آشنانش دیدم، اما به روی خودم نیاوردم.

با یه کم من من گفتم:

— سلام، خوبی مهلا جان؟! خیلی نگرانم شدم.

موقع حرف زدن لبخند می زد، اما من نه چیزی می دیدم و نه چیزی

می شنیدم، فقط همون نگاه آشنا و قدیمی که روبه روم بود. با صدای سامیار به

خودم اومدم که داشت می گفت:

— حالت خوبه؟ اگر بهتر نشدی می خوام بریم پیش دکتر!

سرمو نکون دادم و گفتم:

— احتیاجی نیست، امروز مشغله داریم یه کم زیاد بود خسته شدم. راستی